**نامه ای از استاد سعید نفیسی: قطعه ای از استاد عباس اقبال**

**نفیسی،**

 **اقبال،**

دوست عزیزم،بعقیدهء مخلص از بزرگان گذشتهء ما هرچه مانده است درخور بزرگداشت‏ و انتشارست و یادگاری از مرحله‏ای از زندگانی سودبخش ایشان بشمار تواند آمد. اخیرا بقطعه‏ای از تراوش طبع دانشمند بزرگ زمانهای معاصر مرحوم عباس اقبال آشتیانی‏ برخوردم که بی‏شک از بزرگان کشور ما درین زمانهای اخیر بود.شما خود بهتر از همه‏ می‏دانید که یکی از سنن بسیار پسندیدهء ادبای ایران همواره این بوده است که فضایل و محاسن مادی و معنوی یک دیگر را ستوده‏اند و دواوین ایشان حاوی مطالب بسیار درین‏ زمینه است.مرحوم دوست بزرگوار و همکار ارجمند ما عباس اقبال کم شعر می‏گفت‏ و استغراق در تألیف و تحقیق و تتبع مجال طبع آزمایی باو نمی‏داد و بیش از چند قطعه‏ اثر منظوم از وی نمانده است.قطعه‏ای که بدان برخوردم تاکنون در جایی منتشر نشده‏ است و آنرا از پاریس در نهم بهمن ماه 1315 در 23 سال پیش برای شاعر مفلق و استاد سخن خراسان دوست کریم و بزرگوار ما آقای محمود فرخ سروده است.مناسب‏تر از مجلهء یغما جایی برای انتشار این قطعه نیافتم زیرا که در آن مجله بارها غرر و درر این‏ هر دو استاد سخن فارسی منتشر شده است و قطعا خوانندگان یغما خواستار اثری ازین دو استادند.اینست که با این چند سطر نسخه‏ای از آن قطعه را می‏فرستم و پیش از دیگران‏ خاطر خویشتن را بیاد مادح و ممدوح شاد می‏کنم.نسخهء خط آن مرحوم را با همین سطور بخدمت شما می‏فرستم که اگر خواسته باشید یادگاری هم از خط آن مرحوم بخوانندگان‏ خود بدهید وسیله فراهم باشد.و تمنی دارم پس از نقل و انتشار،نسخهء اصل را برای آقای‏ فرخ که آنرا بامانت بمن و شما سپرده است بفرستید.مشهد-سعید نفیسی

ای پیک صبا برو ز پاریس‏ یک ره سوی آستان فرخ‏ بشتاب و بخرّمی فرود آی‏ در بزم چو بوستان فرخ‏ بگذر چو نسیم صبحگاهی‏ بر ساحت چون جنان فرخ‏ دستش بادب ببوس و بنشین‏ در حلقهء چاکران فرخ‏ یک چند بعزّ و ناز میمان‏ در خدمت و در امان فرخ‏ پروانه صفت ز شوق میسوز در محفل شمع‏سان فرخ‏ جان و تن خویش بی‏تأمل‏ کن برخی جسم و جان فرخ‏ می‏نوش زلال صاف معنی‏ از طبع خوش روان فرخ پیوسته گل مراد می‏چین‏ در صحبت بی زیان فرخ‏ هم نکتهء جانفزا فراگیر از خاطر نکته‏دان فرخ‏ هم نغمهء ساز عشق بشنو از دو لب و از زبان فرخ‏ هم چارهء درد را شفا جو ز آب خضر بیان فرخ‏ هم نیکی بخت را مدد خواه‏ از طالع بیقران فرخ‏ هر دُو که بریزدت بدامن‏ ز آن کلک دُرر فشان فرخ‏ باز آر و بمن سپار و جانم‏ بنواز بار مغان فرخ‏ فارغ چو شدی ز خامی طبع‏ در بوتهء امتحان فرخ‏ مقبل چو شدی ز بعد خدمت‏ در دولت جاودان فرخ‏ بگزار سلام من با خلاص‏ بر آن دل مهربان فرخ‏ عذر من خسته دل فرو خوان‏ در حضرت کامران فرخ‏ باشد که خطای من بپوشد بخشایش بیکران فرخ‏ دارم گنه وز رحمت دوست‏ مأیوس نیم بجان فرخ‏ این گفتهء خام بود که گردد شایستهء امتنان فرخ‏ ای خواجه مگیر بر غلامی‏ کوریزه خورد ز خون فرخ‏ کو آنکه در این زمانه در شعر یارد که کشد کمان فرخ‏ شاید که بعهد خود بنازیم‏ هستیم چو در زمان فرخ‏ حاشا که رهی سر ارادت‏ بر دارد از آستان فرخ‏ بوده است و چنانکه بود ماند جاوید مدیحه خوان فرخ‏ بر جامهء جان خود بدوزد هر دُو که جهد ز کان فرخ‏ امید که قاصد از ره دور آرد سوی من نشان فرخ‏ تا چشم امیدوارم از شوق‏ بیند خط دلستان فرخ‏ تا خرمی بهار باقی است‏ خرم ماند جهان فرخ‏ و اندوه زمانه ره نیابد در خاطر شادمان فرخ

پاریس بهمن ماه 1315